

هو العليم

شرح و تبیین احکام و تکالیف اولیاء الہی

شرح دعای ابو حمزہ ثمالی - رمضان المبارک ۱۴۱۵

- مجلس ششم

بیانات

حضرت آیة اللہ حاج سید محمد محسن حسینی

طهرانی

قدس الله سره

أَعُوذُ بِاللَّهِ مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ وَالصَّلَاةُ وَالسَّلَامُ عَلَى أَشْرَفِ

الْمُرْسَلِينَ

و خَاتَمِ النَّبِيِّينَ أَبِي الْقَاسِمِ مُحَمَّدٍ وَعَلَى آلِهِ الطَّيِّبِينَ

الطَّاهِرِينَ

و اللَّعْنَةُ عَلَى أَعْدَائِهِمْ أَجْمَعِينَ

إلهی لا تُؤدِّبْنی بِعُقُوبَتِكَ وَ لَا تَمُكِّرْ بَیْ فِی حَیْلَتِكَ! مِنْ أَيْنَ لِي الْخَيْرُ يَا رَبِّ وَ لَا يُوْجَدُ إِلَّا مِنْ عِنْدِكَ؟! وَ مِنْ أَيْنَ لِي النِّجَاةُ وَ لَا تُسْتَطَاعُ إِلَّا بِكَ؟!^۱

تشابه حال اولیای خدا به اطفال، در ارجاع

تمام خیرات به پروردگار

مبدأ همه خیرات - خیر به طور اطلاق - فقط

وجود پروردگار است، و بقیه اشیا و مخلوقات، همه

^۱ الإقبال بالأعمال الحسنة، ج ۱، ص ۱۵۷، فقره‌ای از دعای ابو حمزه ثمالی. الله شناسی، ج ۱، ص ۲۴۸:

«ای خدای من، ادب کردن مرا از راه گوشمالی و عقوبت قرار مده! و در راه چاره‌جویی و آزمایشی که از من می‌کنی، با من مکر و خدعه منما! ای پروردگار من، کجا برای من خیر و رحمتی به وجود آید، در حالی که آن خیر و رحمت اختصاص به کان و کانون موجود در نزد تو دارد؟! و کجا برای من نجات و رستگاری امکان‌پذیر می‌باشد، در حالی که راه وصول به آن، غیر مقدور است مگر به وسیله تو؟!»

مرائی و مظاهر خیرات او هستند. انسان در مقام کثرت به واسطه تعلقاتش که از ناحیه ابتعاد از مبدأ پیش می‌آید که تمام اینها ناشی از بُعد و فاصله‌ای است که از آن مبدأ می‌گیرد، کم‌کم این خیرات را در خودش تبدیل به سیئات می‌کند.

وقتی به بچه‌ها نگاه کنیم می‌بینیم که چون اینها به مبدأ نزدیک هستند و به این دنیا و مظاهر عالم کثرت آلوده نشده‌اند، جهات خیر در آنها اقوای از جهات شر است؛ در انفاق آن توهمات و تخیلاتی که ما داریم و آن میزهایی را که ما داریم ندارند؛ در همبستگی‌ها آن وجوه افتراقی که ما برای خود می‌تراشیم، آنها آن وجوه افتراق را ندارند. فرض کنید بچه‌ای که سه سالش است و از ثروتمندترین افراد است با آن بچه‌ای که گدا است، اصلاً هیچ تفاوتی از این نظر نمی‌گذارد و می‌گوید بیا باهم رفیق بشویم. این الآن اصل الوجود و به عبارت دیگر، صرف الوجود او در نظرش است؛ تعینات که در نظرش نیست. اینکه حالا من که هستم و بابایم که هست، این حرف‌ها را نمی‌فهمد و می‌گوید تو مثل

من هستی، بیا باهم رفیق بشویم؛ بچه‌ها همین هستند
دیگر! یک بچه سه ساله‌ای خیلی قشنگ و خیلی زیبا
و خیلی ثروتمند است، یک بچه سه یا چهار ساله‌ای
هم متوسط است، می‌بینیم اصلاً این جهات در نظر
اینها نیست؛ این به خاطر این نیست که خودش
نزدیک است، بلکه هنوز از مبدأ خیر دور نشده است
و جهات شروری که ما در نظر داریم هنوز این را
فرانگرفته و دور و بر این را نگرفته است، و
حساب‌هایی که ما برای خودمان می‌کنیم هنوز
دامن‌گیر اینها نشده است، لذا اینها به هیچ وجه
من الوجوه این جهات کثرت و جهات شر را در نظر
نمی‌آورند. آن وقت هرچه بزرگ‌تر بشوند مدام کم
می‌شود؛ این بچه‌ای که به دنیا می‌آید، اول خیلی پاک
است، بعد کم‌کم می‌آید در اینجا و آلوده می‌شود و
مدام خودش را در اینجا مستکین و دارای استکانت
احساس می‌کند و برای خودش حساب و کتاب باز
می‌کند.

یک وقت خدمت مرحوم آقای حدّاد بودیم،

ایشان می‌فرمودند:

من وقتی نگاه به این بچه شیرخوار می‌کنم می‌بینم در عین حالی که تمام عوالم وجود
در این بچه منطوی است و این قابلیت دارد که تمام عوالم را در خودش جای بدهد،
ولی در عین حال هیچ چیز از خودش ندارد!

و بعد می فرمودند - البتّه طرفشان اشخاص

دیگری بودند :-

من وقتی با بچه‌ها هستم خسته نمی‌شوم، هرچه هم با آنها باشم خسته نمی‌شوم؛ ولی دو دقیقه که با آدم‌های بزرگ بنشینم خسته می‌شوم!

یک دفعه هم می فرمودند:

من حاضرم چهار هزار دینار بدهم که یک ساعت به این ادارات مراجعه نکنم!

البتّه منظورشان ادارات زمان شاه بود، یعنی همان

زمان سابق. بعد به بعضی از افراد می فرمودند:

چون بچه‌ها از خودشان هیچ چیز ندارند، لذا من خسته نمی‌شوم و هرچه با آنها بنشینم خسته نمی‌شوم!

آن موقع آقا سیّد ابوالحسن کوچک بود و

می آمد پیش آقای حدّاد، و ایشان می فرمودند: «من

هرچه با این آقا سیّد ابوالحسن بنشینم خسته

نمی‌شوم!» لابد از دست ما خیلی ناراحت بودند و

آن موقع آقا سیّد ابوالحسن حالی داشت که در عین

حال که می آمد، دست ایشان را می بوسید ولی هیچ

از مقام خودش تنازل نمی‌کرد، یعنی خیال نکن آقای

حدّاد هستی! امّا مثلاً ما پیش ایشان می‌آمدیم و

می‌نشستیم و صحبت می‌کردیم و خب یک خرده

بزرگ شده بودیم و آن موقع من سیزده یا چهارده

ساله بودم و برای آقای حدّاد حسابی باز می‌کردیم،

البتّه به روحیات هم بستگی دارد؛ ولی آقا سیّد

ابوالحسن حدود ده سال یا نه سالش بود و می‌آمد

پیش آقای حدّاد می‌نشست و دست آقای حدّاد را هم می‌بوسید ولی هیچ از مقام خودش تنازل نمی‌کرد که مثلاً حالا ما در مقابل شما کرنش و تعظیم کنیم، نه ابداً! لذا ایشان می‌فرمودند: «من هرچه با این می‌نشینم خسته نمی‌شوم!» به جهت اینکه این در یک فکر و در یک عالمی بود که در آن عالم هنوز مسئله تعظیم و احترام و کرنش اصلاً مطرح نبود، یعنی به کثرت نزول پیدا نکرده بود. ما را تقسیم می‌کردند - البته همان زمانی که ایران تشریف آورده بودند - و می‌فرمودند:

آقا سیّد محمّدصادق دیگر وارد کثرت شده، آقا سیّد محسن بینابین است، آقا سیّد ابوالحسن همان بالاست!

و تمام اینها به خاطر این است که آن بچّه، خوبی را از خدا می‌بیند و از خودش نمی‌بیند؛ لذا وقتی که از خودش ندید و از خدا دید، در اینجا مسائل تفاوت پیدا می‌کند، احکام و تکالیف تفاوت پیدا می‌کند. تا وقتی در آنجاست تکلیفی نیست؛ وقتی که به خودش آمد و کم‌کم متوجّه کثرت شد، ممیّز می‌شود و تکالیف فرق می‌کند؛ وقتی که باز به خودش آمد، بالغ می‌شود و تکالیف تفاوت پیدا می‌کند.

اولیای خدا هم وقتی که تمام این جهات
شرور در وجودشان تبدیل به جهات خیر شد، دیگر
در کردارشان فقط خیر محض حاکم است؛ اگر دیگر
جهات نفسانی در اولیای خدا حکومت نکرد،
آن موقع تکالیف برای آنها تفاوت پیدا می‌کند.

از بین رفتن موضوع تحقق تکالیف در

اولیای خدا

انسان به واسطهٔ دفع جهات شرور به
مرحله‌ای می‌رسد که تمام وجود او را خیر محض
می‌گیرد و دیگر از عالم نفس عبور می‌کند و دیگر
نفسی ندارد، هرچه می‌بیند به چشم او می‌بیند و
هرچه را که می‌شنود به گوش او می‌شنود و هرچه را
احساس می‌کند به احساس اوست و هرچه را که فکر
می‌کند با الهام اوست و هر قدمی که برمی‌دارد با
حرکت اوست؛ وقتی که این طور شد و دیگر برای او
نفسی باقی نماند، دیگر آنچه که در خیال ما می‌آید
در خیال او نمی‌آید، بلکه به صورت صحیح و منطقی
خودش می‌آید؛ و آنچه را که ما برای خود نیکو
می‌پنداریم، او آن چیز را براساس حق و براساس
منطق نیکو می‌پندارد. مولانا در اینجا اشعار خیلی

ولی وقتی انسان به مقام ولایت می‌رسد و از
نفس می‌گذرد و وجودش مندک و فانی در وجود
پروردگار در عالم بقاء می‌شود، دیگر در عالم کثرت

^۱ مثنوی معنوی، دفتر اول:

ما چو چنگیم و تو زخمه می‌زنی *** زاری از ما نی، تو زاری می‌کنی
ما چو ناییم و نوا در ما ز توست *** ما چو کوهیم و صدا در ما ز توست
ما چو شطرنجیم اندر برد و مات *** برد و مات ما ز توست ای خوش
صفات

ما که باشیم ای تو ما را جان جان *** تا که ما باشیم با تو در میان
ما عدم هاییم هستی‌ها نما *** تو وجود مطلق و هستی ما
ما همه شیران ولی شیر علم *** حمله‌شان از باد باشد دم به دم
حمله‌شان از باد و ناپیداست باد *** جان فدای آنکه ناپیداست باد
باد ما و بود ما از دادِ توست *** هستی ما جمله از ایجاد توست

ما نبودیم و تقاضامان نبود *** لطف تو ناگفته ما می‌شنود
نقش باشد پیش نقاش و قلم *** عاجز و بسته چو کودک در شکم
پیش قدرت، خلق جمله بارگه *** عاجزان چون پیش سوزن، کارگه
گاه نقش دیو و گه آدم کند *** گاه نقش شادی و گه غم کند
دست نی تا دست جنباند به دفع *** نطق نی تا دم زند از ضرر و نفع
تو ز قرآن باز خوان تفسیر بیت *** گفت ایزد ﴿مَا رَمَىٰ تَ إِذِ
رَمَىٰ تَ﴾

گر بپرآنیم تیر آن کی ز ماست *** ما کمان و تیر اندازش خداست

گر به جهل آییم آن زندان اوست *** و ر به علم آییم آن ایوان اوست
و ر به خواب آییم مستان و بیم *** و ر به بیداری به دستان و بیم
و ر بگرییم ابر پر زرق و بیم *** و ر بخندیم آن زمان برق و بیم
و ر به خشم و جنگ، عکس قهر اوست *** و ر به صلح و عذر، عکس مهر
اوست
ما که ایم اندر جهان پیچ پیچ *** چون الف کو خود چه دارد هیچ هیچ

نفسی ندارد؛ نفس بشری ندارد، نفس مادّی ندارد، نفس دارد ولی نفس او نفس الهی است، غذا را می‌خواهد برای منفعتی که این غذا برای او دارد، زن را می‌خواهد به جهت خود وجود زن و ارتباط بین او و بین زن در ارتباط با خدا، نه اینکه زن را بخواهد برای خودش.

آن وقت دیگر در اینجا مسائل و تکالیف تفاوت پیدا می‌کند، چون ما می‌دانیم که تکالیف بر اساس تحقق موضوع است و تا موضوع نباشد طبعاً حکم تکلیفی هم نیست. حکم در وقتی است که موضوع تکلیف محقق بشود و الاّ در مرحله شأنیّت باقی می‌ماند و تنجّز پیدا نمی‌کند. وجوب حج در وقتی می‌آید که من مستطیع باشم؛ اگر مستطیع نباشم، وجوب حجّی هم در کار نیست. نماز وقتی می‌آید که وقت نماز یعنی زوال شمس بشود، وقتی نشود صلاة ظهري هم در کار نیست. لذا تکلیف در مرحله شأنیّت خودش است و در مرحله شأنیّت کاری انجام نمی‌دهد مگر شأنیّت، و برای انسان و برای مکلف الزامی نمی‌آورد.

اولیای خدا تکلیفشان در مقام بقاء، با مقام قبل از بقاء تفاوت پیدا می‌کند و آنها دارای تکالیف دیگری می‌شوند.

وقتی که من چشم ندارم، ﴿قُلْ لِّلْ مُؤْمِنِينَ يَغُضُّوا مِنْ أَبْصَارِهِمْ﴾^۱ شامل بنده نخواهد شد، چون موضوع غضب در من منتفی است، من چشم ندارم و موضوع منتفی است؛ این حکم به کجا بخورد و با کدام چشمم مؤمنان را تماشا کنم؟! وقتی که شخصی از رجولیت می‌افتد، حکم زنا دیگر از او منتفی می‌شود، ﴿الزَّانِيَةُ وَالزَّانِي فَاجْلِدُوا كُلَّ وَاحِدٍ مِّنْهُمَا مِائَةَ جَلْدَةٍ﴾^۲ شامل این نمی‌شود و حرمت زنا اصلاً دیگر متوجه این نمی‌شود، چون موضوع نیست. چطور اینکه بچه قبل از بلوغ اصلاً نسبت به او تکلیف تعلق نمی‌گیرد، چون موضوع برای تکلیف در او منتفی است و او باید به مرحله بلوغ برسد تا بگویند **هَذَا بِالْبَالِغِ، فَإِذَا**

^۱ سوره نور (۲۴) آیه ۳۰؛ افق وحی، ص ۴۸۱:

«به مؤمنان بگو که چشمان خود را بر نامحرم نیندازند.»

^۲ سوره نور (۲۴) آیه ۲؛ نور ملکوت قرآن، ج ۲، ص ۲۱:

«زنی را که زنا کرده است و مردی را که زنا کرده است، واجب است بر شما که هر کدام را علی‌حده یکصد تازیانه بزنید.»

صَارَ بِالْغَا فَهُوَ مُكَلَّفٌ؛ وقتی که بنده مکلف نشدم

و موضوع تکلیف در من منتفی است، این حکم

تکلیف به کجای من تعلق می‌گیرد؟! چطور اینکه ما

یک احکامی برای زن داریم مانند دماء ثلاثه و امثال

ذلک، که زن موضوع تکلیف دماء ثلاثه است و به

مرد کاری ندارد و اصلاً ربطی به مرد ندارد؛

همین‌طور احکامی که مربوط به خصوص مردان

است، شأناً هم اصلاً به زن‌ها تعلق نمی‌گیرد، به‌خاطر

اینکه زن احکام مختصّ به خودش را دارد و مرد

احکام مختصّ به خودش را، چطور ممکن است خدا

تکلیفی را که برای زن است متوجّه مرد بکند ولو

شأناً؟! شأناً: یعنی اگر یک‌وقت موضوع برای

تکلیف بود، آن‌موقع این تکلیف نسبت به این

موضوع منجز می‌شود. اینهایی که مراتب اربعه

تکلیف از مقام انشاء و شأنیت و تنجز و فعلیت را

درست کردند و خلاصه قدری وقت زیادی داشتند،

می‌گویند: اگر یک‌وقت موضوع برای تکلیف محقق

شد، تکلیف متوجّه تو می‌شود؛ من باب مثال اگر

یک‌وقت این مرد با اعجاز تبدیل به زن شد، حکم

دماء ثلاثه هم برای او هست، یا اگر یک وقت این
 فرش با اعجاز حضرت عیسی تبدیل به مرد شد،
 حکم تکالیف راجع به این هست؛ پس الآن هم حکم
 تکالیف شأناً متوجّه این فرش و این سنگ می شود!
 واقعاً جای تعجب دارد! این حرفها چیست؟! این
 باطیل چیست؟! وقتی کسی چشم ندارد، ﴿يَغْضُؤُا
 مِنْ اَبْطَرِهِمْ﴾ شامل او نمی شود، چشم
 ندارد؛ مگر اینکه با گوشش ببیند!! وقتی کسی پا
 ندارد، حرمت مشی به دار غصبی شامل این نخواهد
 شد؛ وقتی کسی دست ندارد احکامی که متعلق به ید
 است شامل این نخواهد شد، نه شأناً و نه تنجزاً و نه
 فعلیتاً، به هیچ وجه من الوجوه! بله، لو فرض، بنا بر
 قضیه شرطیه، اگر یک وقت این دست پیدا بکند،
 آن موقع تازه حکم شأنی راجع به این می آید، نه
 تنجزاً!

آن وقت شما دیگر از اینجا بفهمید که چه
 می خواهم بگویم؛ کسانی که در مراتب بالا می روند،
 دیگر موضوع برای تکالیف جزئی از اینها ساقط
 می شود! در روز قیامت چرا حرمت نظر به مرأه از
 میان برداشته می شود؟ آنجا دیگر این حرفها

نیست، در قیامت نفس وجود ندارد، و چون وجود ندارد حرمت نظر هم دیگر نیست؛ پس برای اولیای خدا حرمت نظر به امرأة نیست!

حجّیت فعل ولیّ خدا فقط در صورت

علم به ملاکات آن

تلمیذ: یعنی افعالی که ولیّ خدا انجام می‌دهد، به مقتضای خودش انجام می‌دهد و دیگر به ما ربطی ندارد، پس برای ما حجّت نیست.

استاد: مگر شما منبرهای حقیر را در دهه گذشته گوش نکردید؟! حالا یک دور مرور کنید! إن شاء الله امسال هم قصد دارم ادامه بدهم. اصلاً مبنای اصولی ما این است که فعل اولیاء در صورتی برای ما حجّت است که ما به ملاک پی ببریم، اگر پی ببریم حجّت ندارد، صد دفعه گفتم حجّت ندارد! لذا برای اولیای خدا جواز نظر به مرأة و عدم جواز فرقی نمی‌کند؛ چون عدم جواز نظر به مرأة، در صورت تحقق موضوع، که وجود مکلف در عالم نفس است، آمده است. وقتی نگاه به زن مردم می‌کنیم و می‌گوییم چه زیبا است و ای کاش برای من بود؛ اشکال اینجا است! اگر نگاه به زن بکنی و

هیچ در دلت نیاید که خوب بود برای من بود و خوب بود...، دیگر اشکال ندارد، آن وقت نگاه کنید! ولی راحتان کنم، این فعلاً برای ما مقدور نیست! بلند نشوید و بروید و بگویید آقا سید محسن گفت نگاه کن؛ نه خیر، به این زودی‌ها مقدور نیست!

دلیل احکام اختصاصی اولیاء الهی

روایت دیدم که سلمان وارد خانه حضرت زهرا می‌شد و حضرت زهرا مشغول کارهای خودش بود^۱ و این اختصاص به سلمان داشت. روایتی که درباره جابر است روایت ضعیفی است^۲، اگرچه درباره جابر بن عبدالله هم داریم که می‌گوید:

وارد خانه حضرت زهرا شدم و... دیدم که صورتش زرد است و دستانش ورم کرده و چه‌کار کرده است و... گریه‌ام گرفت و پیش پیغمبر آمدم و...^۳

^۱ مهج الدعوات، ص ۶؛ الثاقب فی المناقب، ص ۳۰۱.

^۲ الکافی، ج ۵، ص ۵۲۸.

^۳ همان، ص ۵۲۸:

«عن أبي جعفرٍ عليه السلام عن جابر بن عبد الله الأنصاري قال:

خَرَجَ رَسُولُ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ يُرِيدُ فَاطِمَةَ عَلَيْهَا السَّلَامُ وَأَنَا مَعَهُ، فَلَمَّا انْتَهَيْتُ إِلَى الْبَابِ وَضَعْتُ يَدَهُ عَلَيْهِ فَدَفَعَهُ ثُمَّ قَالَ: «السَّلَامُ عَلَيْكُمْ!» فَقَالَتْ فَاطِمَةُ: «عَلَيْكَ السَّلَامُ يَا رَسُولَ اللَّهِ!» قَالَ: «أَدْخُلُ؟» قَالَتْ: «أَدْخُلْ يَا رَسُولَ اللَّهِ!» قَالَ: «أَدْخُلْ أَنَا وَمَنْ مَعِيَ؟» فَقَالَتْ: «يَا رَسُولَ اللَّهِ لَيْسَ عَلَيَّ قِنَاعٌ!» فَقَالَ: «يَا فَاطِمَةُ، خُذِي فَضْلَ مَلْحَفَتِي فَقِنَعِي بِهِ رَأْسَكَ!» فَفَعَلْتُ ثُمَّ قَالَ: «السَّلَامُ عَلَيْكُمْ!» فَقَالَتْ فَاطِمَةُ: «وَعَلَيْكَ السَّلَامُ يَا رَسُولَ اللَّهِ!» قَالَ: «أَدْخُلُ؟» قَالَتْ: «نَعَمْ يَا رَسُولَ اللَّهِ!» قَالَ: «أَنَا وَمَنْ مَعِيَ؟» قَالَتْ: «وَمَنْ مَعَكَ؟» قَالَ: «جَابِرٌ.» فَدَخَلَ رَسُولُ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ وَدَخَلْتُ وَإِذَا وَجْهُ فَاطِمَةَ عَلَيْهَا السَّلَامُ أَصْفَرُ كَأَنَّهُ بَطْنُ جَرَادَةٍ، فَقَالَ رَسُولُ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ: «مَا لِي أَرَى وَجْهَكَ أَصْفَرَ؟!» قَالَتْ: «يَا رَسُولَ اللَّهِ، الْجُوعُ!» فَقَالَ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ: «اللَّهُمَّ مُشْبِعِ الْجَوَاعَةَ وَدَافِعِ الضَّيْعَةَ، أَشْبِعِ فَاطِمَةَ بِنْتَ مُحَمَّدٍ!»

قَالَ جَابِرٌ: فَأَوَّلَهُ لَنظَرْتُ إِلَى الدَّمِ يَنْحَدِرُ مِنْ قُصَائِمِهَا حَتَّى عَادَ وَجْهَهَا

امّا روایتی که من دیدم مربوط به رفت و آمد
 مکرّر سلمان در منزل حضرت زهرا بود،^۱ و برداشت
 من از روایت این بود که حضرت زهرا حالا نه اینکه
 مویشان را ظاهر کنند و این حرف‌ها، ولیکن به طور
 عادی رفت و آمد و حرکت می‌کردند. اولیاء به زن
 نگاه می‌کنند به نظر وجه‌اللّهی؛ چطور اینکه اگر الآن
 جبرئیل بیاید زن شما را نگاه بکند، شما نمی‌گویید
 کار زشتی است! خب این ملائکه‌ای که دارند
 زن‌های ما را می‌بینند هیچ گفتیم که خدایا چرا ملائکه
 دارند زن‌های ما را می‌بینند؟! یا خود خدا نمی‌بیند؟!
 ملائکه نمی‌بینند؟! الآن یک سؤال از شما می‌کنم: آقا
 که بر همه اعمال و کردار ما اطلاع دارند و این را ما
 یقین داریم، یعنی می‌توانیم بگوییم که دیگر به‌عنوان
 یک اصل موضوعی می‌پذیریم و قبول داریم، آیا
 احتمال نمی‌دهیم که آقا زن‌های ما را در آن عالم
 باطن دیده باشند؟! یا اینکه اصلاً چون قضیه یک
 قضیه زشتی است و قبح دارد و... اصلاً اولیای خدا

أَحْمَرٌ، فَمَا جَاعَتْ بَعْدَ ذَلِكَ الْيَوْمِ.»

^۱ دلائل الإمامة، ص ۱۴۰؛ تأویل الآیات، استرآبادی، ص ۲۴۱؛ روضة
 الواعظین، ج ۲، ص ۲۸۲.

متوجه این حساب‌ها نمی‌شوند! چرا نمی‌شوند؟! تقریباً حدود یک ماه پیش روایتی دیدم که مأمون آمد به حضرت رضا گفت که: «من دلم می‌خواهد از این کنیز بچه بزایم!» حضرت فرمودند:

همین کنیز از تو یک بچه می‌زاید که **أشبهُ الناسِ بأمِّه**؛ [شبییه‌ترین مردم به مادرش می‌باشد] که دست راستش یک انگشت زیاد دارد و پای راستش هم یک انگشت زیاد دارد.^۱

حضرت رضا مگر زن را ندیده بود؟! تا نبیند که نمی‌آید بگوید: «**أشبهُ الناسِ بأمِّه!**» اگر مأمون بگوید: یا بن رسول‌الله چه می‌گویی؟! تو که می‌گویی «**أشبهُ الناسِ بأمِّه**» یعنی آمده‌ای و او را تماشا کردی؟! حضرت می‌گوید: من کی تماشا کردم؟! می‌گوید: پس دروغ می‌گویی! حضرت می‌گوید: من همه زن‌هایتان را دیده‌ام! آن مقام اصلاً مقام قبح نیست، آن مقام اصلاً مقام نفس نیست؛ در آن مقام همیشه حُسن محض است!

این تکلیفی که الآن برای ما می‌آید، اولیاء از این تکلیف گذشته‌اند و موضوع این تکلیف دیگر در آنها از بین رفته و له شده و مضمحل شده است و دیگر هیچ‌گونه اثری از این نفس در آنها نیست تا

^۱ مناقب آل‌ابی‌طالب علیهم‌السّلام، ج ۴، ص ۳۳۳.

اینکه تکلیف به ﴿يَغْضُوا﴾ و امثال ذلک بیاید. به

تناسب بین حکم و موضوع، حکم به «غُضُّوا»؛

[چشمان خود را پایین بیندازید!] برای فساد و اِفساد

است؛ اگر فساد و اِفساد نبود «غُضُّوا» و «اغْضُضْنَ»

دیگر معنا نداشت!

جوان پیش پیغمبر می آید و می گوید:

یا رسول الله، وقتی که ما خدمت شما هستیم، چه و چه هستیم؛ ولی وقتی که می رویم و نگاهمان به یک زن می افتد، هر چه هست از دست می رود!^۱

حضرت آیه حجاب را می آورد که: ﴿قُلْ

لِّلْمُؤْمِنِينَ يَغْضُوا مِنْ أَبْصَارِهِمْ﴾.^۲ و^۳ تمام

^۱ رجوع شود به الکافی، ج ۲، ص ۴۲۳.

^۲ سوره نور (۲۴) آیه ۳۰. افق وحی، ص ۴۸۱:

«به مؤمنان بگو که چشمان خود را بر نامحرم نیندازند.»

^۳ الکافی، ج ۵، ص ۵۲۱:

«عن أبي جعفر عليه السلام قال: استقبل شاب من الأنصار امرأة

بالمدينة - وكان النساء يتقنعن خلف آذانهن - فنظر إليها وهي مقبلته،

فلما جازت نظرت إليها ودخل في رقاق قد سماه ببنى فلان فجعل ينظر

خلفها، واعترض وجهه عظم في الحائط أو زجاجة فسق وجهه؛ فلما

مضت المرأة، نظر فإذا الدماء تسيل على صدره و ثوبه، فقال: "والله

لأتين رسول الله صلى الله عليه وآله وأخبرته!"

قال: فاتاه، فلما رآه رسول الله صلى الله عليه وآله قال له: "ما هذا؟"

فأخبره؛ فهبط جبرئيل عليه السلام بهذه الآية: ﴿قُلْ لِلْمُؤْمِنِينَ يَغْضُوا مِنْ

أبصارهم ويحفظوا فروجهم ذلك أزكى لهم إن الله خبير بما يصنعون﴾.»

ترجمه: «امام باقر علیه السلام فرمود: جوانی از انصار در مدینه با زنی روبرو

شد - در آن زمان رسم زنان بر این بود که روسری های خود را پشت گوش

می بستند - و آن جوان چشم بر آن زن دوخته بود تا اینکه به دنبال او وارد

کوچه ای شد درحالی که از پشت به زن نگاه می کرد. در این هنگام استخوان

یا شیشه ای از دیوار به صورتش برخورد کرد و آن را شکافت. چون زن دور

شد، جوان به خود آمد و خون را بر سینه و لباسش جاری یافت.

جوان با خود گفت: "به خدا قسم که نزد پیامبر می روم و او را از این امر

اینها برای فساد و افساد است؛ اگر فساد و افسادی اصلاً در میان نباشد، اینها دیگر معنا نداشت! چرا اشکالی ندارد که پسر بچه سه ساله و دختر چهار ساله یکدیگر را نگاه بکنند؟! چون فساد در کار نیست، ممیز نیستند، فکر ندارند، شعور ندارند.

تلمیذ: مسئله عین هم همین طور است؟

استاد: مسئله عین فرق می کند، در قضیه عین چون خاطره اش در ذهن می ماند و آن خاطره او را اذیت می کند، از این نظر حکم می آید. بله، اگر به نحوی باشد که اصلاً مسئله زن و مردی برای او تفاوتی پیدا نکند و این مسئله در وجود او دیگر منتفی شده باشد، ولو به مقام کمال هم نرسیده باشد، حکم نیست و اشکالی هم ندارد؛ انگار دارد به این پارچ نگاه می کند.

من خودم افرادی را دیدم که در یک حالت

باخبر می کنم!

چون رسول خدا صلی الله علیه و آله او را چنین یافت، فرمود: "این چه وضعی است؟" جوان جریان را گفت؛ آنگاه جبرئیل با این آیه نازل شد که: ﴿به مردان با ایمان بگو که چشم های خود را فرو گیرند و عفاف خود را حفظ کنند! این برای آنان پاکیزه تر است. همانا خداوند به آنچه انجام می دهند آگاه است.﴾

خاصی بودند که به چیزی هم کاری نداشتند و واقعاً برای آنها تفاوتی نداشت، یعنی نگاه به زن در آنها هیچ‌گونه اثری ایجاد نمی‌کرد؛ خب این در آن موقع حکم ندارد.

البته این مسئله‌ای که عرض کردم خیلی مسئله دامنهداری است که فقط من به‌عنوان اجمال و اشاره عرض کردم؛ اما ما دیگر این قضیه را گسترش می‌دهیم و می‌توانیم باز بکنیم، و این دیگر به مسائل علم اجمالی کشیده می‌شود که آیا احتراز از جمیع اطراف علم اجمالی واجب است یا واجب نیست؟ و تکلیف به کدام تعلق می‌گیرد؟ که اصلاً در بحث‌های اصولی می‌رود و از بحث خارج می‌شویم. ولی بالاجمال، هر حکمی یک موضوعی می‌خواهد، موضوع نباشد حکم هم نیست؛ شائیت و تنجز و این حرف‌ها را هم بریزیم کنار!

توجه مطلق اولیای خدا به خیر محض

اولیای خدا به این مرحله می‌رسند که فقط و فقط خیر محض می‌بینند و دیگر شری در آنها نیست، به حق مطلب نگاه می‌کنند و دیگر در وجود

خودشان چیزی را احساس نمی‌کنند؛ عملی را که انجام می‌دهند خودشان را دیگر لحاظ نمی‌کنند، و در کاری که انجام می‌دهند خودشان را مطرح نمی‌کنند، می‌خواهند ببینند کار چگونه است و اینکه این کار صحیح است یا صحیح نیست.

اما ما این طور نیستیم، ما وقتی که با مسئله‌ای برخورد می‌کنیم، اول خودمان را در نظر می‌گیریم، بعد آن کار را؛ مثل اینکه به یک مأمور دولت یک برنامه خرید یا پیمانکاری یا... بدهند، اول نگاه می‌کند ببیند چقدر پول در جیب خودش می‌رود و اینکه نقشه را چطور بکشیم که پول در جیبمان برود، بعد آن وقت این امر را در خارج انجام بدهیم. اما اولیای خدا در کاری که انجام می‌دهند اصلاً موضوع خودشان مطرح نیست!

لزوم اقتدا به سیره مرحوم علامه طهرانی
رضوان الله تعالی علیه در توجه به مبدأ

خیر

رفقا شاید یادشان بیاید؛ الآن که می‌آمدیم، در همین راه صحبت شد که ما یک قوم و خویش سببی داشتیم که از دنیا رفته است - خدا رحمتش کند - و

او همان کسی است که آقا بعضی وقت‌ها اسمش را در کتاب‌ها به اشاره آورده‌اند و از او خواب‌ها و حالاتی را تعریف کردند. جریان معجزه حضرت رضا در روح مجرد مربوط به چشم ایشان است،^۱ و من همه آنها را یادم است. او آدمی بود که سه بار و شاید چهار بار پیش آقا آمد و برگشت، تا اینکه در آخر کار به واسطه بعضی از مسائل انقلاب و... رفت؛ البته قبل از آن، قدری سرد شده بود. واقعاً خدا می‌داند که چقدر آقا به این محبت کردند! در همان قضیه ما حرفی که این شخص زد، این بود که گفت: «آقا دایی کاری که کرده است، کار رسول‌الله است که مثلاً آقا سید محسن را به این داد!» یعنی این کار از پیغمبر برمی‌آید، و خلاصه دیگر خیلی گرم و... بود. وقتی که آقا مگه رفته بودند، این می‌آمد قم پیش ما. البته آن موقع با یک شخص دیگری هم خیلی رفیق بود، و او نمی‌خواست که این با ما باشد و مدام پیش این علیه ما می‌گفت. یک روز قم آمد و ما باهم برمی‌گشتیم طهران، در همان جاده قدیم در زمان

^۱ روح مجرد، ص ۲۷۳.

شاه، من رو کردم به او و گفتم: نامه و خبری از آقا نداریم! گفت: «می‌دانید الآن کجا هستند؟ الآن دارند این کار را انجام می‌دهند و همه حالشان خوب است؛ خیالت هم راحت!» گفتم: ای و الله! بارک الله! خب راست هم بود. گفتم: دیروز کجا بودند؟ گفت: «دیروز مسجد مباحله و... رفتند و برگشتند.» گفتم: فردا کجا هستند؟ گفت: «فردا را نمی‌دانم، هر وقت رفتند آن موقع به تو می‌گویم.» ایشان این طور حالاتی داشت و بعد هم که آمدند دیدیم آن مسائل و حرف‌هایش درست بود. و خلاصه کارهایی هم می‌کرد و مسائل غیرعادی هم انجام می‌داد که البته آقا هم او را نهی می‌کردند. کارش دیگر به جایی رسیده بود که مسائلی می‌گفت که رفقای دیگر تحمل نمی‌کردند و اشکال می‌کردند؛ و خب روی حرارتش و عشقش و داغی‌اش حرف‌هایی هم می‌زد که حرف‌های صحیحی نبود، مسائلی می‌گفت که رفقای دیگر قدری به او اعتراض داشتند، و آقا خیلی به او محبت کردند تا اینکه کم‌کم مقداری که جلو آمد - خدا برای انسان پیش نیاورد یا اگر پیش می‌آورد خودش دست انسان را بگیرد! - هم‌دوش با

مسائل آقا، مسائل خودش مطرح شد و نتوانست آن جهات جلالیه را تحمّل کند، و حرکت هم که بی جلال نمی‌شود و جمال باید توأم با جلال باشد. خب مقداری توقّع نداشت تا اینکه یک روز به من گفت:

چرا آقا فلان سیّد را نمی‌پذیرند، یک آدم به این خوبی و یک‌چنین شخصی را نمی‌پذیرند، در مقابل فلان شیخ را می‌پذیرند که با آدم‌های ناجور سر و کار دارد؛ این باید بیاید پیش آقا ولیکن آقای فلانی نباید بیاید؟!

گفتم: خوب است که شما هم حلقهٔ ارادت

چند نفری را به‌جای آقا بگیرید و مشغول شوید!

کم‌کم دارید از حدّتان فراتر می‌روید! چرا با این

مسائل مشغول نمی‌شوید؟!

گفتم که اولیای خدا کارهایشان در حیطة

تفکر ما نمی‌گنجد! پیغمبر با همه‌گونه از افراد بود و

با همه‌کس نشست و برخواست می‌کرد و کسی به آن

مصالح پی‌نمی‌برد جز افراد معدودی من جمله

امیرالمؤمنین، بقیّه پی‌نمی‌بردند!

در قضیهٔ دیگری یک‌روز شخصی که از رفقا

هم هست، پیش آقا آمده بود و اشکال می‌کرد که اینها

این‌طور هستند و این اشکالات را دارند و این مسائل

را دارند، و چرا ما این مطالب را از اینها می‌بینیم؟!

بعد آقا فرمودند که:

من نمی‌خواهم خودم را تشبیه به رسول‌الله کنم، ولی شما این اشکالی که به من می‌کنید به رسول‌الله هم وارد است که چرا پیغمبر با این افراد نشست و برخاست می‌کرد و چرا درب منزلشان برای اینها باز بود؟!

یک وقت صرف نظر از آن جهات ولایی،

شخصی مأمور به باطن است و با افراد زیادی

سر و کار ندارد. فلان شخص است که وقتی عدد

اصحابش به هفت نفر می‌رسد، فکر می‌کند که چین

را فتح کرده است و می‌گوید: «الحمد لله که عدد

اصحاب من عدد اصحاب کهف است!» خلاصه

یک وقت مأمور به باطن است و با کسی رفت و آمد

ندارد، خب این تفاوت می‌کند.

ایشان گفتند که مگر پیغمبر با آنها نبودند؟!

چند نفر از آنها با پیغمبر بودند؟! آنچه درباره آنها

است، در مرام و مکتب ایشان هم همان‌گونه باشد.

شخصی خدمت ایشان آمده بود و داشت

اعتراض می‌کرد که چرا شما با اینها هستید، اینهایی

که به این قسم هستند، این‌طور هستند و این کیفیت

را دارند و این حرف‌ها را می‌زنند؟! چرا مثلاً به‌طور

خصوصی و... که من دیگر به اجمال می‌گویم؛

ایشان می‌فرمودند که: «ترس من این است که علی و

حوضش بماند!» خلاصه، یعنی اگر صحبت در این

بشود که چوب جلال از آستین دربیاید و شروع به

تاراندن بکند، فقط علی می ماند و حوضش!

لذا اگر با همین کیفیت و با همین سالانه سالانه

و آرام آرام بیایند، آن کسی که باید مطلب را بگیرد، با

همین کیفیت می گیرد، و من به شما اطمینان می دهم

آن کسانی که باید حرکت بکنند، با همین مسائلی که

کم و بیش مطرح است حرکت خودشان را می کنند و

بی صدا پیاله خودشان را هم می زنند!

در آن وقت این بنده خدا که این همه آقا به او

محبت کردند، خلاصه کم کم به واسطه بعضی از

جهات و... دیگر از آقا فاصله گرفت، و حالا ای

کاش فقط فاصله می گرفت! کم کم شروع کرد به

طعنه زدن و مسخره کردن و این حرف ها و اینکه این

آقا دایی هم چند نفر مثل میثم تمار باید دورش باشند

و ما می خواهیم دنبال نان بگردیم، و یک دفعه

می گفت: «ما گندم از بهشت خوردیم و بیرون مان

کردند!» و مسخره می کرد. این قضایا کم کم گذشت

و ایشان آمدند در مشهد، تا اینکه مسئله اش با آقا

قدری بالا گرفت و به واسطه ارتباطاتی که این طرف

و آن طرف پیدا کرده بود، خیلی مفصل وارد در دنیا

شده بود و دیگر کارهایی می کرد و مسائلی داشت و بندوبست‌هایی و دیگر در بیت کذا و کذا هم بود و بگير و ببند و دستور بده، و خلاصه این طوری شده بود!

یک وقت جریانی برای ما اتفاق افتاد که شخصی از بعضی از مسائل اطلاع داشت - ذهنتان به شخص مشخصی نرود، چون قطعاً نمی شناسید و من هم اسم نمی برم - و یک روز ما را دید و خیلی از دیدن ما تعجب کرد؛ گفتم: چرا این قدر تعجب می کنی؟! گفت:

من تعجب می‌کنم که چطور تو زنده هستی؟! چون مسائلی برای تو گسترده شده بود که هیچ شخصی امید رهایی از آن را ندارد، و من تعجب می‌کنم که چطور تو زنده‌ای؟!

و بی جهت هم نمی گفت، و بعد ما مطلع شدیم که قضایایی بوده است.

آن شخص مسئله‌اش با آقا دیگر خیلی بیخ پیدا کرد و سر از مسائل رکیک و علنی و فحاشی و... در آورد، یعنی قضایا و مطالبشان دیگر خیلی از حدّ منطقی فاصله گرفته بود! آقا در سفری که می خواستند مکه مشرف بشوند، می آیند طهران و به دیدن ارحام من جمله همین شخص می روند، دیگر حالا این شخص یا در منزل بود و نیامد یا بیرون بود،

در هر صورت آنجا می‌روند و عیالشان پذیرایی و صحبت و... می‌کند؛ در همان وقتی که عیالش و خودش در یک موضع خیلی وقیحانه‌ای نسبت به بعضی از جریانات قرار داشتند، یعنی قضیه از قباحت گذشته بود!

آقا مگه می‌روند و برمی‌گردند، و چهار پنج روز طهران بودند و اقوام می‌آمدند، اما ایشان به دیدن آقا نمی‌آید. از این جریان می‌گذرد و آن مسئله بمباران و موشک‌باران طهران و... می‌شود و آن شخص یک منزلی در مشهد می‌خرد و دخترانش را به همان دانشگاه مشهد منتقل می‌کنند و خودش هم این طرف و آن طرف و خارج و... می‌رفت. یک روز آقا با یکی از اقوامی که در مشهد داشتیم می‌روند دیدن زن و بچه همین شخص و اتفاقاً خودش هم آنجا بود، وقتی که بیرون می‌آیند، رو می‌کند به زنش و می‌گوید: «فلانی دیگر با این آمدنش، ما را از رو برد!» اینها کارهای اولیای خداست! اصلاً نگاه نمی‌کند که طرف به دیدنش آمده یا نیامده است؛ چیزی پشت سرش می‌گوید یا نمی‌گوید؛ انگار نه

انگار! می‌گوید: «فلانی ما را از رو برد، حالا دیگر بلند شویم و به دیدنش برویم!» خلاصه، یکی دو روز بعد با زنش و... می‌آیند دیدن آقا، و همین رفتن آقا باعث می‌شود که نظر آن شخص نسبت به بقیه جریان‌ها هم برگردد. تا حالا که فلان کس، اول مرتد و اول بی‌دین بود! حالا شروع می‌کند از او معذرت خواهی کردن که ما اشتباه کردیم، غلط کردیم، ما را ببخش و ما را حلال کن! می‌بیند چقدر قضایا متفاوت است؟! مدام پیغام، مدام پیغام، توسط مادر، توسط برادر و توسط دیگران می‌فرستاد، این طرف بگو، آن طرف بگو؛ یک مطالب خلافی را می‌گفت! (به طرف گفتند: نرو جلوی پشت بام! از پس آمد و از آن طرف افتاد!) حالا این دیگر از آن طرف افتاده بود و شروع کرد مطالبی را به بعضی‌ها نسبت دادن. گفتیم: آقا، این طوری هم نیست، آخر ما نمی‌خواهیم از آن طرف بیفتی! همین وسط بایست، نه این طرف بیفت و نه آن طرف! ما راضی نیستیم حرف‌های خلاف، ولو نسبت به دیگران زده بشود، و این درست نیست! می‌گفت: «فلان است و چنان است ولی آقا سید محسن خبر ندارد و نمی‌داند!» گفتیم:

این مسائل را نگو، درست نیست، صحیح نیست، آدم باید مواظب دهانش باشد! و بعد هم دیگر مسائلمش به کجا منتهی شد و...!

این عمل اولیای خدا برای ما الگو می‌شود که ما در رفتارمان چه کنیم، ما در رفتار خودمان فقط خیر را در نظر بگیریم و دیگر مسائل نفسانی خودمان را کنار بگذاریم.

مشکل است، همه ما درگیر نفس هستیم! من الآن با خودم فکر می‌کنم که من اهلیت این را دارم؟ اما می‌بینم ما اهلش نیستیم، ولی خب بالآخره می‌خواهیم یک قدمی هم بردایم! این هم در این مسئله هست و تا این مسئله انجام نشود، قدم بعدی برداشته نخواهد شد!

سلوک یعنی کنار گذاشتن نفس و

جایگزین کردن اراده او

دو سه بار این مسئله را گفتم که من یک وقت وضعیتی برایم پیش آمده بود و در انجام مطلبی که آقا فرمودند، کوتاهی کردم و با خودم می‌گفتم که چرا باید این‌طور باشد؟! ذهنم هیچ منطقی را نتوانست برای این امر توجیه کند، چون همه جهات

و همهٔ وسائل و همهٔ جوانب آماده بود و هیچ جهتی
نمانده بود؛ بعد در یک جریانی متوجّه شدم که خودم
یک مشکل نفسانی داشتم و این مشکل نفسانی
می‌بایست به این وسیله از بین برود، و چون انجام
ندادی هنوز آن مشکل در تو هست، و به من گفتند
که:

برای اینکه این مشکل از بین برود باید جریان دیگری نظیر این انجام بشود، آن وقت
اگر از پل گذشته دیگر درست است و این مشکل تو از بین می‌رود؛ اما اگر گذشته
دوباره همین‌جا هستی!

همهٔ قدم‌های سلوکی همین است، و اصلاً
سلوک یعنی پا روی نفس گذاشتن و حرکت کردن!
باید پا روی نفس گذاشته بشود، آن وقت مسئله برای
انسان راحت می‌شود. وقتی که انسان در ذهن
خودش قضایا را به این نحو توجیه کند که خودش
را از واقعه کنار بگذارد و خود قضیه و خود امر را
برای خود آن امر انجام بدهد، نه برای خودش، و
دیگر پای نفس خودش را جلو نکشد؛ این یک قدر
مطلب را سبک‌تر می‌کند!

صحبت در این است که برای نجات یک
نفس که در ورطه‌ای افتاده و در موقعیتی افتاده است،
دیگر من نباید خودم را در نظر بگیرم. الآن این را به
من گفتند، خوب بگویند؛ من نباید خودم را در نظر

بگیرم، شما نباید خودتان را در نظر بگیرید، کسی
 نباید خودش را در نظر بگیرد! ما باید او را در نظر
 بگیریم که این الآن باید نجات پیدا بکند؛ این است
 قضیه! آن حرف‌هایی را که آن بنده خدا به آقا می‌زد
 اگر بشنوید، به جای دو تا شاخ، بیست تا، سی تا شاخ
 درمی‌آورید! بنده در نفس الامر و ثبوت - نه در
 اثبات - هیچ‌گونه اطمینانی ندارم به اینکه واقع
 چیست، و با این تفکرات و خیالاتی که دورتادور ما
 را گرفته است، ما نمی‌دانیم، شاید واقعاً او به خودش
 حق می‌دهد که این واقعه خلاف درآمده است، خب
 حق بدهد! ما نباید به خودمان نگاه کنیم که او این
 حرف را زده است، پس ما هم این موضع را بگیریم!
 خلاصه، اگر ما بخواهیم خودمان را با این
 ادعیه حضرت سجّاد که:

مِنْ أَيْنَ لِيَ الْخَيْرُ يَا رَبِّ؟ «کجا و کی می‌تواند خیر از من تراوش کند درحالتی که»
و لَا يُوجَدُ إِلَّا مِنْ عِنْدِكَ؟ «همه آن دست توست!»

مطابق بکنیم، باید آن مسائلی را که با نفس ما
 سر و کار دارد کنار بزنیم و فقط خیر را از ناحیه او
 بدانیم، و بدانیم این قدمی که الآن داریم برای خیر
 برمی‌داریم، دستی پشت کار است که دارد ما را
 حرکت می‌دهد؛ باز به خود نگیریم! گرچه این امر

موجب خیر است، ولی بخواهیم که نفعش بیشتر به خودمان برسد! شما که می‌خواهی یک معامله بکنی، یک معامله بکن که صد درصد در آن ربح باشد؛ نباید به نود درصد و هشتاد درصد و هفتاد درصد اکتفا کرد! لذا در قدم‌هایی که انسان برمی‌دارد، باید قدم‌هایی برداشته بشود که به هیچ وجهی خودش را اصلاً ملاک قرار ندهد! همین که آقای حداد می‌فرمایند:

مردم مدام می‌گویند: به من اضافه کن، اضافه کن! نمی‌گویند: از ما کم کن! و نمی‌آیند خودشان را کنار بگذارند!^۱

لذا چه در مسئله ایشان و چه در مسئله غیر ایشان، در آنجایی که ما احساس کنیم حکمی از ناحیه ولیّ آمده و اشاره‌ای شده است، باید آن اشاره را بگیریم و به آن ترتیب اثر بدهیم و به دنبالش برویم و این فرصت طلایی را از دست ندهیم؛ که اگر این فرصت از بین برود، پیدا شدن فرصت دیگری برای ما مشکل است.

می‌توانیم بگوییم بیت زیر تا حدودی مربوط است:

^۱ رجوع شود به روح مجرد، ص ۲۶۹.

شمشیر غم: یعنی آن آثار جلالیه و آن

بارقه‌های جلالیه‌ای که می‌آید. می‌گوید: این

بارقه‌های جلالی را رقص‌کنان باید بگیری، نه اینکه

از آن فرار کنی، بلکه به دنبالش بروی! نه اینکه اخم

کنی و بگویی: ای داد بیداد و... خب حالا چاره‌ای

نیست و بزرگان می‌گویند و ما هم می‌رویم و...!

بلکه باید رقص‌کنان رفت که اگر رقص‌کنان بروی،

آن وقت رقص‌کنان هم به تو می‌دهند و هرچه

بخواهند می‌دهند! اما اگر اخم کردی، به تو می‌دهند

اما کمتر می‌دهند؛ دیگر بستگی به این دارد که چقدر

همّت بالا باشد و خدا چقدر مدد کند و خدا چقدر

توفیق بدهد. هیچ وقت به خودمان نگیریم! اگر

دیدیم کاری کردیم، ببینیم خدا چقدر مایه گذاشته

است؛ کم گذاشته یا زیاد گذاشته است؟ بدی را از

خودمان ببینیم و آن جنبه جمالش را از او ببینیم و

اینکه او چقدر به ما توفیق داده است.

اللّٰهُمَّ صَلِّ عَلٰی مُحَمَّدٍ وَّ اٰلِ مُحَمَّدٍ

^۱ دیوان حافظ، غزل ۱۷۷.